

# ناطور دشت

جروم دیوید سلینجر | مترجم: احمد کریهی



۱۳۹۸

## فهرست مطالب

۱	فصل اول
۷	فصل دوم
۱۷	فصل سوم
۲۹	فصل چهارم
۳۹	فصل پنجم
۴۵	فصل ششم
۵۳	فصل هفتم
۶۱	فصل هشتم
۶۹	فصل نهم
۷۷	فصل دهم
۸۷	فصل یازدهم
۹۳	فصل دوازدهم
۱۰۱	فصل سیزدهم
۱۱۳	فصل چهاردهم
۱۱۹	فصل پانزدهم

۱۲۹	فصل شانزدهم
۱۴۱	فصل هفدهم
۱۵۵	فصل هجدهم
۱۶۳	فصل نوزدهم
۱۶۹	فصل بیستم
۱۷۷	فصل بیست و یکم
۱۸۷	فصل بیست و دوم
۱۹۷	فصل بیست و سوم
۲۰۵	فصل بیست و چهارم
۲۱۹	فصل بیست و پنجم
۲۴۱	فصل بیست و ششم

## فصل اول

اگر واقعاً می‌خواهید در این مورد چیزی بشنوید، لابد اولین چیزی که می‌خواهید بدانید، این است که من کجا به دنیا آمدم و بچگی نکبت‌بارم چطور گذشت و پدرم و مادرم پیش از من چه کار می‌کردند و از این مهملاتی که آدم را به یاد دیوید کاپرفیلد می‌اندازد، اما راستش را بخواهید، من میل ندارم وارد این موضوع‌ها بشوم، چون که اولاً، حوصله‌اش را ندارم و دوم اینکه، اگر کوچک‌ترین حرفی دربارهٔ زندگی خصوصی پدر و مادرم بزنم، هر دو چنان از کوره درمی‌روند که نگو. در این جور موارد خیلی زودرنج‌اند، مخصوصاً پدرم. البته باید بگویم که آدم‌های خوبی هستند. در این حرفی نیست، اما درعین حال، بی‌اندازه زودرنج و عصبانی‌مزاج‌اند. گذشته از این، خیال ندارم که شرح حال خودم را از اول تا آخر برایتان تعریف کنم. من فقط راجع به آن قضیه‌ای که نزدیکی‌های عید گذشته برایم پیش آمد برایتان صحبت خواهم کرد؛ یعنی درست قبل از اینکه کارم زار بشود و مجبور بشوم بیایم اینجا و خودم را بزنم به سیم آخر. منظورم این است که آنچه در این باره به دی‌بی گفتم، همین است. دی‌بی برادرم است و حالا در هالیوود زندگی می‌کند. آنجا از این خراب‌شده چندان دور نیست و او هر هفته، روزهای جمعه، برای دیدن من سری به اینجا می‌زند. در ماه آینده اگر خواستم به خانه‌مان بروم، شاید با اتومبیل خودش مرا ببرد. همین تازگی‌ها یک «جاگوار» خریده، از آن ماشین‌های کوچک انگلیسی که سیصد کیلومتر بیشتر سرعت دارد. نزدیک به

چهارهزار دلار برایش تمام شد. حالا دی‌بی حسابی پول‌دار شده. سابق چیزی نداشت. موقعی که هنوز پیش ما بود، یک نویسنده معمولی بود. اگر اسمش را نشنیده باشید، باید بگویم که او همان کسی است که مجموعه‌داستانی به اسم ماهی قرمز پنهان نوشته. از میان آن داستان‌ها، بهتر از همه همان ماهی قرمز پنهان بود که داستان بچه کوچکی بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کس به ماهی قرمز نگاه بکند، برای اینکه آن را با پول خودش خریده بود. من از آن داستان کیف کردم. دی‌بی حالا در هالیوود زندگی می‌کند و خودش را پاک فروخته. از چیزی که خیلی بدم می‌آید همین سینماست، آن قدر که حدوحساب ندارد. حتی نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم.

می‌خواهم از روزی شروع کنم که از دبیرستان «پنسی» درآمدم. پنسی همان مدرسه‌ای است که در آگرتاون واقع شده، در ایالت پنسیلوانیا. شاید اسمش را شنیده باشید. اگر اسمش را نشنیده‌اید، لابد اعلانات این مدرسه را دیده‌اید. اعلانات این مدرسه در هزار مجله چاپ می‌شود و همیشه عکس جوانک زبلی است که سوار بر اسب دارد از روی مانع می‌پرد، انگار شاگردها در مدرسه پنسی غیر از چوگان‌بازی کار دیگری ندارند. من که دوروبر این مدرسه حتی یک اسب هم ندیدم. همیشه هم زیر عکس جوانک اسب‌سوار نوشته: «ما از سال ۱۸۸۸ تاکنون، پسران را به قالب جوانانی برومند و روشن‌اندیش ریخته‌ایم.» خیلی هنر کرده‌اید!

والله در پنسی شاگردها را چندان بهتر از مدرسه‌های دیگر قالب‌گیری نمی‌کنند و من هیچ‌کس را در آنجا ندیدم که برومند و روشن‌اندیش و از این جور چیزها باشد. شاید دو نفری بودند، آن هم شاید. آن‌ها لابد از همان اول که به پنسی آمدند، همان‌طور بودند.

به هر حال، آن روز، روز شنبه‌ای بود که قرار بود با مدرسه ساکسون‌هال مسابقه فوتبال بدهند. مسابقه با ساکسون‌هال در آن حوالی موضوع خیلی مهمی بود. این مسابقه آخرین مسابقه سال بود و گویا اگر پنسی بازنده می‌شد، می‌بایست خودکشی کرد یا همچو چیزی. یادم می‌آید در حدود ساعت سه بعدازظهر آن روز بالای تپه تامسون، کنار آن توپ‌کدایی که مال جنگ‌های استقلال امریکا بود، ایستاده بودم. از آنجا تمام زمین بازی دیده می‌شد و افراد هر دو تیم را که برای بردن مسابقه خیلی تلاش می‌کردند، می‌شد دید. در جایگاه تماشاچیان چندان جوش‌وجلائی به چشم نمی‌خورد،

اما صداشان می‌آمد که در طرف جایگاه مدرسهٔ پنسی با صدای بلند فریاد می‌کشیدند، برای اینکه غیر از من، تمام شاگردهای مدرسهٔ پنسی آنجا جمع بودند. اما در طرف ساکسون‌هال فقط صدای ضعیف و گرفته‌ای شنیده می‌شد، برای اینکه تیم مهمان اشخاص زیادی همراه خودش نمی‌آورد.

هیچ‌وقت در مسابقات فوتبال دختر زیاد نیست. فقط شاگردان سیکل دوم اجازه داشتند همراه خودشان دختر بیاورند. پنسی مدرسهٔ خیلی بدی بود. من دوست دارم جایی باشم که گاهی آدم چشمش به چند تا دختر هم بیفتد، ولو اینکه فقط مشغول خاراندن بازوهاشان باشند یا دماغشان را پاک کنند یا حتی بیخودی کرکر بخندند یا کار دیگری بکنند. سلما ترمو که دختر مدیر مدرسه بود، اغلب اوقات در مسابقه پیدایش می‌شد، اما از آن دخترهایی نبود که با همان نگاه اول دل آدم را ببرد، هرچند دختر خوشگلی بود. یک بار موقعی که با اتوبوس از آگرتاون می‌آمدم، کنارش نشستم و سر صحبت را باز کردیم. ازش خوشم آمد. دماغ گنده‌ای داشت و ناخن‌هایش خون‌آلود و ناسور بود. بالاتنه‌اش را جوری بسته بود که حسابی خودنمایی می‌کرد. آدم دلش به حالش می‌سوخت، اما از یک چیزی خوشم می‌آمد: اینکه هیچ‌وقت دربارهٔ اینکه پدرش چه آدم بزرگی است، فیس‌وفاده نمی‌فروخت. شاید خودش می‌دانست که پدرش چه آدم بی‌عرضه و حقه‌بازی است.

علت اینکه من بالای تپهٔ تامسون ایستاده بودم، عوض اینکه توی زمین بازی باشم، این بود که تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک برگشته بودم. من سرپرست تیم شمشیربازی بودم. خیلی حرف است. آن روز صبح ما برای مسابقهٔ شمشیربازی با مدرسهٔ مک‌برنی به نیویورک رفته بودیم، منتها مسابقه اصلاً انجام نشد. من تمام شمشیرها و لوازم و سایر چیزها را توی مترو جا گذاشتم. همه‌اش تقصیر من نبود، چون مجبور بودیم مرتب از جایمان بلند شویم و به نقشه نگاه کنیم تا بدانیم که کجا باید پیاده شویم. این بود که به جای اینکه موقع ناهار به پنسی برگردیم، ساعت دوونیم برگشتیم. موقع برگشتن، توی قطار، همهٔ اعضای تیم مرا بایکوت کردند. این موضوع خالی از تفریح هم نبود.

علت دیگر اینکه در مسابقه شرکت نداشتیم، این بود که می‌خواستیم برای خداحافظی پیش اسپنسر، معلم تاریخ، بروم. اسپنسر زکام شده بود و من فکر کردم که شاید نتوانم تا شروع تعطیلات عید او را ببینم. او یادداشتی